

آخرين تزار

Э.С.Радзинский
Николай II
Москва: Вагриус, 2006

Radzinsky, Edvard	رادزینسکی، ادوارد، ۱۹۳۶- آخرین تزار: زندگی و مرگ نیکالای دوم؛ نوشته‌ی ادوارد رادزینسکی؛ ترجمه‌ی میترا نظریان. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵. ۲۴+۵۴۴ ص.: مصور.	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-209-232-1	شابک:
	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	یادداشت:
Николай II	عنوان اصلی: (ترجمه از روسی) نیکالای دوم — امپراتور روسیه، ۱۸۶۸-۱۹۱۸ م. — ترور. نیکالای دوم — امپراتور روسیه، ۱۸۶۸-۱۹۱۸ م. — خانواده. امپراتوران — روسیه — سرگذشت نامه. روسیه — تاریخ — نیکالای دوم، ۱۸۹۴-۱۹۱۷ م. نظریان همدانی، میترا، ۱۳۴۸-، مترجم.	یادداشت: موضوع: موضوع: موضوع: شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی:
	DK ۲۵۸/ ۲۲۳ ۱۳۹۵	شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۳۴۸۰۶۲
	۹۴۷/ ۰۸۳۰۹۲	

آخرین تزار

زندگی و مرگ نیکالای دوم

ادوارد رادزینسکی

مترجم

میترا نظریان



نشر ماه

تهران

۱۴۰۲

با سپاس از همکاری
آبتین گلکار

آخرین تزار

ادوارد رادزینسکی	نویسنده
میترا نظریان	مترجم
علیرضا اسماعیل پور	ویراستار

تایپستان ۱۴۰۲	چاپ دوم
۱۵۰۰ نسخه	تیراژ
تایپستان ۱۴۰۲	چاپ اول

حسین سجادی	مدیر هنری
مصطفی حسینی	ناظر چاپ
آرمانسا	لیتوگرافی
صنوبر	چاپ جلد
آرمانسا	چاپ متن و صحافی

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۳۲-۱
همه ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دیزنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

فهرست

دیاچه ۸

بخش یکم

ورق زدن دفترهای خاطرات تزار

۱. اسناد خونین ۱۳
۲. دفتر یادداشت‌های روزانه آغاز می‌شود ۱۹
۳. «سرم گیج می‌رود. نمی‌خواهم باور کنم...» ۶۱
۴. زوج قدرتمند ۱۲۳
۵. خانواده‌ی تزار ۱۴۳
۶. «اندیشیدن به این‌که چهل و پنج‌ساله شده‌ام چقدر عجیب است...» ۱۵۳
۷. «نامه‌هایت را می‌خوانم و می‌کوشم تصور کنم که محبوبم با من حرف می‌زند.» ۱۷۱

بخش دوم

نابودی «آتلاتیس»

۸. سال نو فرارسید، ۱۹۱۷ ۲۱۳
۹. «از خداوند سپاسگزارم که نجات یافتیم و اینک کنار هم هستیم.» ۲۶۵
۱۰. «رفقا» ۲۹۵
۱۱. مأموریت محرمانه ۳۱۷

بخش سوم

شب ایپاتیف

۱۲. خانه‌ی واپسین ۳۵۳
۱۳. «فرار» ۳۹۳
۱۴. تدارک قتل ۴۱۵
۱۵. تحقیقات آغاز می‌شوند ۴۳۹
۱۶. مهمان ۴۸۱
- پس‌گفتار: سرنوشت عاملان تیرباران ۵۱۷
- نمایه ۵۳۳

و در آن زمان
بسیاری لغزش خورده، یکدیگر را تسلیم کنند
و از یکدیگر نفرت گیرند
و بسا انبیای کذب ظاهر شده
بسیاری را گمراه کنند
و به جهت افزونی گناه
محبت بسیاری سرد خواهد شد
لیکن هر که تا به انتها صبر کند نجات یابد.
(انجیل متی، ۲۴: ۱۰-۱۳)

دِیباچه

در آن زمان نیز، درست مثل امروز، قرن رو به آخر می‌رفت. در آن زمان نیز، درست مثل امروز، سالخورده‌گان با اندوه روزگار می‌گذرانند، چون می‌دانستند هرگز به روزگار آینده نخواهند رسید، آینده‌ای که به بشریت نوید شکوفایی علمی و سعادت و آرامش می‌داد. اما جوانان فرارسیدن تقدیر محتوم را احساس می‌کردند، از راه آمدن قرنی با مضربی منحصر به فرد و رازآمیز، «قرن بیستم».

یکی از خوشبخت‌ترین زوج‌های جوان دنیا، نیکی و آلیکس، دو دلداهی کام‌یافته که به ازدواج هم درآمدند و فرمانروای یک ششم جهان شدند نیز به این آتیه‌ی سرشار از نیکبختی چشم دوخته بودند. بنا بود روز تاجگذاری آن دو دیباچه‌ای باشد بر زندگی سعادت‌تمندانه‌تری که بی‌شک در قرن جدید انتظارشان را می‌کشید.

چهاردهم مه‌ی ۱۸۹۶، مسکو... ناقوس‌های کلیسای جامع کاخ کرم‌لین به صدا درآمدند. نیکالای جوان و شهبانوی زیبارو و زرینه‌مو پا به کلیسای جامع مسکو نهادند، ناقوس‌ها از طنین افتادند و میدان قدیمی، لبریز از جمعیت، در سکوت فرو رفت.

کلیسای جامع مسکو. آیین مقدس تاجگذاری. سرانجام آن لحظه‌ی بزرگ و باشکوه فرارسید: تزار تاج را از دستان اسقف اعظم گرفت و بر سر خویش نهاد...

از سخنرانی اسقف اعظم: «ای تزار پارسا، ای امپراتور کبیر، ای فرمانفرمای سراسر روسیه! این تاج زینده‌ی چون تویی ست، زینت بخش مرئی سر تو، لیک گویی آن برترین شهریار، مسیح مقدس، از عالم غیب تاج نامرئی خیر و برکت خویش را نیز بر تو نهاده است، تویی که خود چون سر تمام روس‌هایی. آری، مسیح بدین تاج نامرئی بر شهریاری تو و اختیار مطلق تو بر ملت مسیح مَهر تأیید نهاده است.»

هجدهم ژوئیه‌ی ۱۹۱۸، پکاترینبورگ.

«اجساد را در چاله‌ای گذاشتند و روی چهره و بدنشان اسید سولفوریک ریختند، هم برای آن‌که کشتگان ناشناس بمانند و هم برای جلوگیری از بوی بد ناشی از تجزیه‌ی اجساد... خندق را با شاخه‌های خشکیده‌ی درختان پر کردند، روی آن‌ها تراورس گذاشتند و چندین بار از روی تراورس‌ها رد شدند. هیچ نشانی از خندق باقی نماند.» (از «یادداشت» ی. یوزفسکی، فرمانده جوخه‌ی اعدام خانواده‌ی تزار در نیمه‌شب هفدهم ژوئیه‌ی ۱۹۱۸).

«خداوند می‌گوید: "اگرچه خویشتن را مثل عقاب بلند سازی و آشیانه‌ی خود را در میان ستارگان بگذاری، من تو را از آن‌جا فرود خواهم آورد."»^۱ (جمله‌ای از کتاب مقدس که ملکه در شانزدهم ژوئیه‌ی ۱۹۱۸، یعنی آخرین روز زندگی‌شان، برای دخترش خوانده بود.)

تزار نیکالای دوم تا آخرین روزهای زندگی خود، دفتری را حفظ کرد. این دفتر خلاصه‌ای است از تاریخ روسیه به قلم یکی از نیاکان نامدار او، تزار اصلاحگر، آلکساندر دوم، که در زمان ولیعهدی آن را نوشته بود.

«رُمانف‌ها...» دفتر با غرور چنین نامگذاری شده بود.

«رُمانف‌ها.» کل تاریخ سیصدساله‌ی روسیه را می‌توان چنین نامید.

نیاکان خاندان بویار^۲ رُمانف دو برادر از اشراف بومی سرزمین پروس بودند که در سده‌ی چهاردهم به روسیه مهاجرت کردند: آندری ایوانوویچ کابیلا و برادرش فیودور. آن دو به بنیادگذاران نسل‌های پرشماری از اشرافی‌ترین خاندان‌های روسیه بدل شدند.

ندیده‌ی آندری کابیلا، آناستاسیا، به همسری تزار ایوان مخوف درمی‌آید و ملکه‌ی روسیه می‌شود. بدین ترتیب اخلاف آندری با سلسله‌ی کهن تزارهای مسکو پیوند خویشاوندی می‌یابند. برادر ملکه، نیکیتا رُمانوویچ، با تزار ستمکار صمیمیت خاصی داشت. پس از مرگ ایوان مخوف و بنا بر وصیت او، نیکیتا رُمانوویچ قیمومت فیودور، خواهرزاده‌ی خود و پسر تزار پیشین را که بر تخت سلطنت نشسته بود، به عهده می‌گیرد. بدین سان جنگ قدرت آغاز می‌شود.

با افترا و دسیسه‌ی باریس گادوئف مقتدر (برادرزن تزار فیودور)، بزرگ‌ترین پسر نیکیتا رُمانوویچ تارک دنیا می‌شود و نام خود را به فیلاپیت تغییر می‌دهد.

مدتی بعد، تزار فیودور می‌میرد و سلسله‌ی باستانی روریک^۳ منقرض می‌گردد. آن‌گاه دوران سیاه بی‌سابقه و شگفت‌انگیزی در روسیه آغاز می‌شود، دوران فتنه: سپرده‌شدن تاج و تخت به باریس گادوئف، مردی مظنون به قتل ولیعهد، دیمیتری خردسال؛ گرسنگی و طاعونی بی‌سابقه؛

۱. کتاب عویدیا، ۴:۱.

۲. اعضای بالاترین طبقه‌ی اشراف زمیندار در کشورهای اسلاوی تبار.

۳. دودمان روریک پیش از رُمانف‌ها، از سده‌ی نهم تا سده‌ی شانزدهم، بر روسیه حکومت می‌کرد.

دیباچه • ۹

مرگ گادوئف؛ هجوم لهستانی‌ها به روسیه؛ ظهور دیمتری دروغین و برتخت‌نشستن او به لطف لهستانی‌ها؛ فقر مطلق همگانی؛ آدم‌خواری و چپاول...
در آن روزهای عصیان و تیره‌روزی، فیلا ریت رُمانف از تبعید بازمی‌گردد و به مقام اسقف اعظم رُستف می‌رسد.

مدتی بعد، لهستانی‌ها از مسکو بیرون رانده می‌شوند، تزار دروغین به قتل می‌رسد و سرانجام در سال ۱۶۱۳ شورای بزرگ نمایندگان ایالات گوناگون روسیه به دوران هولناک فترت میان دو سلسله، که به حق عصر فتنه نام دارد، پایان می‌دهد.
بدین سان میخائیل رُمانف، پسر اسقف اعظم فیلا ریت، که در این زمان در صومعه‌ی ایپاتیف در کاستروم به سر می‌برد، به اتفاق آرا بر تخت سلطنت روسیه می‌نشیند و در بیست و یکم فوریه‌ی ۱۶۱۳ پادشاهی سیصدساله‌ی دودمان رُمانف‌ها آغاز می‌شود.
پدر بزرگ نیکالای، با تقریر معلم سلطنتی، در باب پایه‌گذاری دودمان خود داستان شیرینی می‌پردازد:

«در زمان نشستن او بر تخت پادشاهی، مادر گریان از تأثر برایش دعای خیر خواند. میخائیل پادشاهی را پذیرفت و این خبر چنان شهروندان را به وجد آورد که همه هلهله‌کنان به میدان‌ها ریختند. میخائیل که دوران کوتاهی را در صومعه‌ی ایپاتیف گذرانده بود، پا به مسکو نهاد...»
راز تاریخ: ایپاتیف نام صومعه‌ای بود که نخستین رُمانف را از آن جا به پایتخت فراخواندند و تاج بر سرش نهادند. عمارتی که واپسین تزار رُمانف، نیکالای دوم، در آن با زندگی بدرود گفت نیز به نام مالک ساختمان، مهندس ایپاتیف، عمارت ایپاتیف نامیده می‌شد.
اولین تزار رُمانف میخائیل نام داشت و نام شخصی که نیکالای دوم در اقدامی نافرجام به نفع او از سلطنت کناره‌گیری کرد نیز میخائیل بود.

بخش یکم

ورق زدن دفترهای خاطرات تزار

خداوند می گوید:

اگرچه خویشتن را مثل عقاب بلند سازی
و آشیانه ی خود را در میان ستارگان بگذاری،
من تو را از آن جا فرود خواهم آورد.

(کتاب عوبدیا ۴:۱)

فصل ۱

اسناد خونین

در دهه‌ی شصت قرن پیش، پیرزن عجیبی در مسکو زندگی می‌کرد، با چهره‌ای چروکیده و پوشیده در لایه‌ی بسیار غلیظی از انواع و اقسام مواد گریم تئاتر و جثه‌ای خمیده که بر فراز کفش‌های پاشنه‌بلند لق می‌زد... کم و بیش کورمال‌کورمال راه می‌رفت، اما به هیچ قیمتی حاضر نبود عینک بزند. اصلاً دلش نمی‌خواست مثل پیرزن‌ها به نظر برسد! بنا بر دانشنامه‌ی تئاتر، او در آن زمان نهمین دهه‌ی زندگی خود را می‌گذراند.

این زن کسی نبود جز ورا لئانیڈونا یورینیوا، ستاره‌ی تئاتر روسیه در آغاز قرن بیستم. بعد از نمایش‌های ورا لئانیڈونا، دانشجویان هوادارش مالبندهای کالسکه‌ی او را به دوش می‌گرفتند و آن را تا خانه می‌کشاندند. آری، زندگی او زمانی این چنین بود... اما اکنون این زن، که روزگاری بازیبایی خیره‌کننده‌ی خود دل از همه می‌ربود، در آپارتمان شهری محقری می‌زیست و با مستمری ناچیزی گذران می‌کرد. یکی از دو اتاق خانه‌اش را هم به من اجاره داده بود، به یک دانشجوی فلک‌زده‌ی مؤسسه‌ی بایگانی اسناد و تاریخ.^۱

شب‌ها، پس از بازگشت به خانه، اغلب در آشپزخانه‌ی کوچک آپارتمانش می‌نشستیم و با هم گپ می‌زدیم... اتاق‌های خصوصی رستوران‌های پتربورگ، باشگاه افسانه‌ای قایق‌سواری با مهین‌دوک‌هایی که مشتری‌اش بودند، کاخ‌های درخشان در پرتو شب‌های روشن... ورا لئانیڈونا این دنیای غرق‌شده را ریشخندکنان «آتلاتیس» می‌نامید... او از سر عادت از همه به اسم کوچک یاد می‌کرد: «آنیآ...» همین، فقط آنیآ، بدون نام پدر و نام خانوادگی. اما همین «آنیآ»، در واقع آنآ، کسی نبود جز ویرژووا، رفیق شفیق و دوست سرنوشت‌ساز امپراتریس... همچنین «سانا»، کسی که برای بقیه‌ی مردم روسیه امپراتریس آلکساندرا فیودورژونا نام داشت...

۱. بخشی از دانشگاه دولتی علوم انسانی روسیه. مؤسسه‌ی بایگانی اسناد در سال ۱۹۳۰ بنیادگذاری شده است.

چنین بود که گفت وگوهای شبانه‌ی ما در آشپزخانه‌ی آپارتمان او در مسکو آغاز شد: سفر به «آتلانتیس» غرق‌شده... من با ولع حکایات او را می‌نوشتم... و حالا، پس از خواندن انبوهی از خاطرات افرادی که در آن حوادث توفانی دخیل یا با معرکه‌داران آن‌ها همدست بوده‌اند، گفته‌های او برایم جذابیت خاصی یافته‌اند، صرفاً از این رو که او نه در حادثه‌ای دخیل بود و نه همدست کسی... آخر این افراد بسیار متعصبند و همه‌چیز را مغرضانه حکایت می‌کنند.

من این قانون مشهور را به‌خوبی درک کرده‌ام: «طرف طوری حق به‌جانب دروغ می‌گوید که انگار خودش آن‌جا بوده است.» اما ورا لئانیڈونا فقط و فقط یک آدم کنجکاو و بی‌طرف بود که با آن‌ها در یک دوران زندگی می‌کرد.

این هم یکی از داستان‌های ورا لئانیڈونا درباره‌ی پایان کار «آتلانتیس»:

«بعد از انقلاب، میخائیل ک. ۱ شد شوهر من. یکی از روزنامه‌های مهاجر درباره‌ی ازدواج ما چنین نوشت: "یک پیروزی دیگر برای بلشویک‌ها."

در آن زمان، بلشویک‌های برجسته در هتل متروپل زندگی می‌کردند. آن‌ها اغلب، محض سرگرمی، نویسندگان و روزنامه‌نگارانی را که در خدمت حکومت جدید بودند به آن‌جا فرامی‌خواندند. ک. هم که اغلب در متروپل بود، روزی آن‌جا دو نفر را ملاقات کرد... یکی از آن‌ها در زمان ترور خانواده‌ی تزار در یکاترینبورگ سردسته‌ی بلشویک‌های آن‌جا بود و دیگری هم فرمانده عملیات اعدام.

آن دو از خاطرات آن روز می‌گفتند... چای قندپهلوی سرمی‌کشیدند و همچنان که قند زیر دندان‌شان قرچ‌قرچ می‌کرد، تعریف می‌کردند که گلوله‌ها چگونه به بدن دختر بچه‌ها می‌خورد و برمی‌گشت و در اتاق به پرواز درمی‌آمد... ترس سرپای آن‌ها را فراگرفته بود. هر کار می‌کردند نمی‌توانستند دخل پسر بچه را بیاورند... او مدام روی زمین غلت می‌زد و بادستش جلو گلوله‌ها را می‌گرفت. آن‌ها بعدها فهمیدند که مهین دوشس‌ها کمربندهایی داشته‌اند که با الماس آرایه‌دوزی شده بودند... آری، الماس‌ها از آن‌ها محافظت می‌کردند... ک. می‌گفت حتماً از این فاجعه عکس‌هایی گرفته شده است: "احساس غرور قلبشان را انباشته بود. آن‌ها آخرین تزار را از بین برده بودند و خیلی بعید است که بعد از این حماسه‌آفرینی با قربانیان عکس نگرفته باشند، خصوصاً که قاتل اصلی هم در روزگار گذشته خودش عکاس بوده است." و ک. همیشه دنبال آن عکس بود.»

تصویری غریب: شاه‌کُشان چای‌نوش... گلوله‌هایی که به بدن دخترکان می‌خورد و در هوا

۱. ک. در دهه‌ی دوم و سوم قرن بیستم روزنامه‌نگار مشهوری بود. او طی سال‌های تعقیب و وحشت به قتل رسید (پانویس نویسنده). منظور از این ک. کسی نیست جز میخائیل گلتسُف، روزنامه‌نگار انقلابی که در سازمان امنیت شوروی هم عضویت داشت.

می چرخید و پسر بچه‌ای افتان و خیزان بر زمین و آن عکس... هرگز نمی‌توانم از فکر کردن به این تصویر دست بکشم.

مدتی بعد، در محل تحصیلم که همان مؤسسه‌ی بایگانی اسناد و تاریخ بود، چیزهایی شنیدم درباره‌ی یک «یادداشت» سری، متنی که همان عکاس سابق و رهبر گروه ترور خانواده‌ی تزار نوشته بود.

او پاکف یورفسکی نام داشت و گویا همه چیز را در آن یادداشت آورده بود. بعد از گذراندن دوره‌ی عملی آرشيو، از بایگانی مرکزی انقلاب اکتبر سردرآوردم و از سر ساده‌لوحی بی‌درنگ سراغ «یادداشت» یورفسکی را گرفتم. اما کارمند بایگانی با خشونت، چنان‌که گویی می‌خواست بر نسنجیدگی سؤال من تأکید کند، جواب داد: «هیچ‌گونه یادداشتی از یورفسکی وجود ندارد.»

اما در عوض تمام منابع و مراجع اصلی مربوط به زُمانف‌ها را به من نشان دادند. مدارک یادشده در نهایت شگفت‌زدگی من در اختیارم قرار گرفت، آن‌هم در دورانی که همه چیز طبقه‌بندی سفت و سختی داشت.

اول از همه آلبوم‌های عکس زُمانف‌ها را دیدم. همان خانم، آن کارمند رنگ‌پریده‌ی بایگانی، آلبوم‌های غول‌پیکر را یکی پس از دیگری برایم می‌آورد و باز آن‌ها را می‌برد، آلبوم‌هایی با جلدهای تیماجی و پوستی و آراسته به نشان سلطنتی... و برخی شان هم بدون هیچ نشانی... حتی یک تائیه هم مرا با آن عکس‌ها تنها نمی‌گذاشت. ابتدا سرد و بی‌اعتنا بود، اما رفته‌رفته از خودبی‌خود شد و غرق در عکس‌ها شروع کرد به توضیح‌دادن یک‌یک آن‌ها برای من، چنان‌که گویی می‌خواست شکوه آن زندگی غریب و ازدست‌رفته را به رخ بکشد... انگار چهره‌ی کدر آن عکس‌های سلطنتی پنجره‌ای بودند که وی از دل حیاتی فقیرانه و کسالت‌بار به درونشان نگاه می‌کرد.

خانم کارمند با غرور گفت آن‌ها از همه چیز عکس می‌گرفتند. تمام اعضای خانواده دوربین عکاسی داشتند: دخترها، شخص تزار و ملکه. همه‌شان عکاسی می‌کردند.

عکس، عکس... زن زیبای بلندبالا و ظریف‌اندامی در کنار جوانی خوش‌سیمما، در زمان نامزدی‌شان.

فرزند اول، دختر بچه‌ای ایستاده بر پاهایی نحیف.

و این هم چهار دختر بچه که بر کاناپه‌ای چرمین نشسته‌اند... این یکی هم پسرک نوزاده، همان وارث تاج و تخت که دیری در انتظارش بودند. این‌جا با یک سگ عکس گرفته و در آن یکی روی یک دو چرخه با چرخ‌هایی بسیار بزرگ نشسته، از همان دو چرخه‌های بامزه‌ی آن دوران. اما در بیش‌تر عکس‌ها در بستر خود دراز کشیده و ملکه نیز کنار اوست. ملکه چقدر پیر شده است...

به دوربین نگاه می‌کند. به ما چشم دوخته است... چین تلخی دور دهانش به چشم می‌آید و بینی نازک و ظریفش عقابی شده است — زنی غمگین و سالمند.

و این هم عکس نیکالای در کنار جرج، پادشاه آینده‌ی انگلستان. آن‌ها به هم خیره شده‌اند. به نحوی حیرت‌انگیز و بسیار خنده‌دار به یکدیگر شبیهند (مادران آن دو با هم خواهر بودند). عکس‌های شکارگاه سلطنتی: گوزنی بزرگ با شاخ‌هایی غول‌پیکر، افتاده بر برف... این هم عکسی دیگر که آن‌ها را حین استراحت به تصویر می‌کشد: نیکالای مشغول آبتنی است. در آب فرو رفته است و کاملاً لخت شنا می‌کند. بدن برهنه و نیرومند او از پشت پیداست.

بعدها اغلب به این عکس‌ها می‌اندیشیدم: گوزن مرده و تزار عریان... آن‌گاه می‌کوشیدم مجسم کنم که تزار چگونه بی‌جان و عریان بر زمین تفته در آفتاب ژوئیه افتاده بود، در کنار گودالی که اندکی بعد پیکرش را در آن انداختند.

بعد شروع کردم به خواندن دفتر خاطرات او.

ژوئیه‌ی ۱۹۱۸. سپاه چکسلواک و یگان‌های قزاق به یکاترینبورگ رسیدند: بلشویک‌ها باید شهر را تسلیم کنند... یاگف یوزفوسکی، سوار بر آخرین قطار، یکاترینبورگ را ترک کرد. پیکر محرمانه (اسناد رسمی او را چنین می‌نامند) در چمدان‌های چرمی سلطنتی بار ارزشمندی را با خود می‌برد، بایگانی اسناد خانوادگی رُمانف‌ها که تازه به قتل رسیده بودند.

در قطار بر او چه گذشته است؟ خیره به آن عکس‌ها... بی‌شک چنین عکس‌هایی برای یک عکاس خیلی جالب بوده‌اند. مهم‌تر از همه این‌که او دفتر خاطرات تزار را هم ورق می‌زد، دفتر خاطرات مردی را که نامش از همان لحظه تا ابد با نام وی پیوند خورده بود. با چه حسی در آن راه دراز دفتر خاطرات وی را ورق زده و کوشیده است زندگی شاهانه‌ی او را مجسم کند، زندگی‌ای که پیش چشم جهانیان جریان داشت.

بدین‌سان «اسناد و مدارک و منابع رُمانف‌ها» در بایگانی مرکزی انقلاب اکتبر جمع‌آوری شد... من آن‌ها را «اسناد خونین» می‌نامم.

نیکالای سی و شش سال تمام پیوسته خاطرات روزانه‌ی خود را یادداشت کرده است. او این کار را در سال ۱۸۸۲ آغاز کرد، در چهارده سالگی و در کاخ گاتچنیا^۱، کاری که در پنجاه سالگی او و در زمان حبس در یکاترینبورگ به پایان رسید.

دستخط مرتب و آراسته‌ی تزار تمام برگ‌های پنجاه دفتر را پر کرده است. اما آخرین دفتر، دفتر پنجاه و یکم، تنها تا نیمه نوشته شده: رشته‌ی زندگی مؤلف از هم گسسته و صفحاتی که او محض

۱. کاخی در شهری به همین نام، در استان لنینگراد روسیه.

اسناد خونین • ۱۷

احتیاط و بهدقت شماره گذاری شان کرده است با دهانی از هم گشوده تهی مانده اند. این دفتر یادداشت های روزانه از هرگونه اندیشه ای خالی است و مؤلف آن به ندرت به ارزیابی چیزی پرداخته است. دفتر خاطرات او عبارت است از ثبت و یادداشت حوادث مهم هر روز، همین و بس. اما صدای او در این دفتر ماندگار شده است، قدرت رازآمیز کلام راستین...

این آدم کم حرف و تودار برای ما حکایت ها می گوید، داستان هایی از زندگی خویش و به زبان خویش. او مؤلف است.

من دفتر یادداشت های روزانه ی این مرد را ورق می زنم... موج بلند ابدیت، آمیخته با احساسی پیش پا افتاده، در هر صفحه احساس می شود: آدمی می تواند داستان دیگری را حس کند، تماس داستانی دیگر، از خلال یک قرن.

فصل ۲

دفتر یادداشت‌های روزانه آغاز می‌شود...

مؤلف ششم مهی ۱۸۶۸ به دنیا می‌آید.

یک عکس قدیمی: کودکی فرشته‌روی، با موهای بلند تابدار و پیراهن توری، می‌کوشد کتابی را که مادرش در دست دارد ببیند. نیکالای در این تصویر یک‌ساله است.
یک عکس دیگر: جوانی با لباس و سر و ظاهر مُد روز.
در سال ۱۸۸۲ نیکالای از مادرش یک «دفتر خاطرات روزانه» هدیه می‌گیرد: دفتری با لبه‌هایی زرین و جلدی چوبی و گرانبها و خاتم‌کاری شده.
همین دفترچه‌ی باشکوه به نخستین دفتر خاطرات روزانه‌ی او بدل شد. یک روز خاص نیکالای را برانگیخت که از سال ۱۸۸۲ پیوسته دفترهای خاطرات روزانه‌ی خود را پر کند: روزی شوم در تاریخ روسیه، یکم مارس ۱۸۸۱.

در آن شب سرد یکم مارس ۱۸۸۱، چراغ‌های یکی از ساختمان‌های پتربورگ تا مدتی دراز روشن ماند. در تمام طول روز، از صبح زود، مردان جوانی شتابان و یکی پس از دیگری پا به آن خانه گذاشته بودند. در ساعت هشت شب، خانه تنها میزبان شش نفر بود: چهار مرد و دو زن. یکی از زن‌ها کسی نبود جز ورا فیگنر، رهبر معروف گروه تروریستی «اراده‌ی خلق». او بعدها و در زندگینامه‌ی خودنوشت خویش آن روز را وصف خواهد کرد. زن دیگر سوفیا پیروفسکایا نام داشت و قرار بود فردا صبح شخصاً در عملیات شرکت کند، از همین رو راضی‌اش کردند قدری بخوابد.
ورا فیگنر و آن چهار مرد حاضر در خانه تمام شب کار کردند. سپیده که زد، چند پیت نفت را با ژلاتین انفجاری پر کرده بودند. حاصل کارشان چهار بمب دست‌ساز بود.

آن‌ها قصد داشتند تزار آلکساندر دوم را به قتل برسانند، یعنی یکی از بزرگ‌ترین اصلاح‌گران تاریخ روسیه را. در آن روزهای بهاری، تزار آماده می‌شد تا قانون اساسی شایسته‌ای را تقدیم روسیه

کند، قانونی که دولت استبدادی و فئودالی کشور را به حلقه‌ی دولت‌های متمدن اروپایی می‌پیوست. اما جوانان بیم داشتند که قانون اساسی رضایتی دروغین در جامعه پدید آورد و روسیه را از انقلاب آتی دور سازد. به نظر آن‌ها، اصلاحات تزار بسیار کند پیش می‌رفت. جوانان عجله داشتند.

تروریست‌های انقلابی تا آن زمان هفت بار به جان تزار سوء قصد کرده بودند، سوء قصدهایی همه نافرجام. این تلاش‌ها به بهای بیست و یک اعدام تمام شده بود. اینک آن‌ها دوباره به خیابان‌های پتربورگ آمده بودند، باز هم برای کشتن تزار.

آن روز، در سربازخانه‌ی هنگ پاولفسکی، که به آبراهه‌ی مایکا و میدان مارس مشرف بود، سرباز جوانی نگاهیانی می‌داد به نام آلكساندر والکف. او صدای دو انفجار مهیب را از سمت آبراهه‌ی یکاترینا شنید و دید که دود انفجار چگونه آهسته در هوا پراکنده شد. لحظه‌ای بعد سورت‌مهی رئیس پلیس شتابزده از کنار والکف گذشت.

سه قزاق از دسته‌ی محافظان گارد سلطنتی بالای سر تزار محتضر ایستاده بودند: دو نفرشان کنار سورت‌مه و یکی هم جلو آن. کت چرکسی^۱ آلكساندر از خون او سیاه شده و خون از عضلات پاره‌پاره‌ی پاهایش روان بود. مقامات به طرف کاخ زمستانی رفتند. تزار پیوسته تکرار می‌کرد: «می‌خواهم آن‌جا بمیرم.» آلكساندر دوم بر اثر انفجار بمب ساخته‌شده در همان آپارتمان در پتربورگ جراحات مرگباری برداشت. بمبی که تزار ارتدکس را کشت در میان کلوچه‌های عید پاک جاسازی شده بود؛ چه هدیه‌ای بهتر از این برای عید پاک. جوانان از طنز نهفته در این نکته غافل نبودند. لختی پس از آن، کالسکه‌ای در حلقه‌ی گارد سلطنتی شتابان از کنار والکف گذشت و وارد کاخ شد. مرد طاس بلندبالا و تنومندی در کنار پسر بچه‌ای سیزده‌ساله در کالسکه نشسته بود: تزار جدید، آلكساندر سوم، و پسرش نیکالای که آن روز وارث تاج و تخت روسیه شد.

تقدیر و حیات آلكساندر والکف، همان سربازی که در روز حادثه در کاخ نگاهیانی می‌داد، با آن پسر بچه‌ی کالسکه‌نشین پیوند خواهد خورد. دوران زندگی او میان دو شاه‌گُشی خواهد گذشت. در این میان، ورا فیگنر دیگر از زخم‌های مرگبار آلكساندر دوم خبردار شده و از فرط شور و سرمستی به حال غریبی افتاده بود: «از فرط هیجان ناشی از قتل تزار زبانم بند آمده بود. پیوسته اشک می‌ریختم. آری، کابوس سنگینی که طی چندین دهه بر دوش روسیه‌ی جوان سنگینی می‌کرد سرانجام به آخر رسیده بود. این لحظه، این دقیقه، همه چیز را شست و جبران کرد. آری، خون او همه چیز را پاک کرد، خون تزار که به دست ما ریخت.» آن‌ها از خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتند، جوانان، قاتلین تزار، کشندگان امپراتوری اصلاحگر.

۱. نوعی پارچه‌ی نازک از پشم و کتان.

دفتر یادداشت‌های روزانه آغاز می‌شود... • ۲۱

«یک انقلابی فردی است محکوم شده...» این نقل قول از اثر مشهور باکونین، توضیح المسائل انقلابی، برگرفته شده است. بنا بر این «توضیح المسائل»، یک انقلابی باید از هرگونه قاعده و عرف جهان متمدن فاصله بگیرد؛ به نام انقلاب، از هرگونه زندگی شخصی و روابط خونی دست بشوید؛ به جامعه به چشم حقارت بنگرد؛ همواره نسبت به جامعه مطلقاً بی‌رحم باشد؛ هرگز از جامعه انتظار رحم و بخشش نداشته باشد؛ پیوسته آماده‌ی مرگ باشد؛ با هر ابزار ممکنی درد و رنج خلق را سنگین تر کند تا مردم را به سوی انقلاب سوق دهد؛ و بداند که تنها یک هدف می‌تواند هر وسیله‌ای را توجیه کند: انقلاب...

آن‌ها تصمیم گرفتند گاری بی‌حرکت مانده‌ی روسیه را با خون روغن‌کاری کنند. بدین ترتیب گاری به راه افتاد و غلطان‌غلطان پیش رفت، به آن‌جا، به سوی سال ۱۹۱۷، به سوی زیرزمین یکاترینبورگ، به سوی ترور کبیر سرخ...

تزار آلکساندر دوم درون کاخ خود، غرق در رنج و درد، زندگی را بدرود گفت. این شیخ هولناک، پدر بزرگ به خون‌تپیده، تا آخر عمر گریبان نیکالای را رها نخواهد کرد. او با عبور از این راه خونین وارث تاج و تخت شد. دفتر خاطرات او با خون بر زمین ریخته‌ی تزار آغاز می‌شود. نیکالای اینک وارث سلطنت بود. اینک زندگی او به تاریخ پیوسته بود: با شروع سال نو، او باید زندگی‌اش را به دقت ثبت می‌کرد.

خانواده‌ی مؤلف

تاریخ‌نگاران چنین گفته‌اند که در نتیجه‌ی ازدواج‌های بی‌پایان دودمان‌های سلطنتی با یکدیگر، تا پیش از قرن بیستم در رگ‌های تزارهای روس که همان زُمانف‌ها باشند کم و بیش یک قطره هم خون روس نمانده بود...

اما «تزار روس» دیگر برای خود یک ملیت به شمار می‌آمد. آن شاهدخت آلمانی، که در تاریخ روسیه به نام امپراتریس یکاترینای کبیر شهرت دارد، خود را یک روس راستین می‌دانست، روسی چنان راستین که وقتی برادر تنی‌اش تصمیم به دیدار از روسیه گرفت، به خشم آمد و گفت: «که چه بشود؟ بدون او هم در روسیه به قدر کافی آلمانی داریم.» نیز پدر نیکالای، آلکساندر سوم، هم به لحاظ ظاهری و هم از نظر خلق و خو نمونه‌ی بارز یک زمیندار روس بود که هرچه را نام روس بر خود داشت می‌پرستید. شعار غرورآفرین «سلطنت مطلقه، مذهب ارتدکس و ملیت روس» در خون آلمانی تزارهای روسیه می‌جوشید.

مادر نیکالای شاهدختی دانمارکی به نام ماریا داگمارا بود و مادر بزرگش هم ملکه‌ی دانمارک. این زن لقب «مادرزن و مادر شوهر کل اروپا» را یکدک می‌کشید: دختران و پسران و نوه‌های بی‌شمار

او میان تمام دودمان‌های سلطنتی پیوند خویشاوندی برقرار کرده و بدین شیوه‌ی مضحک اقلیم‌های گوناگون اروپا را از انگلستان تا یونان با هم متحد ساخته بودند.

دختر او، پرنسس داگمارا، ابتدا به نامزدی پسر بزرگ‌تر آلکساندر دوم درآمده بود که او نیز نیکالای نام داشت. اما نیکالای بر اثر بیماری سل در نیس جان سپرد و آلکساندر وارث تاج و تخت شد، وارثی که گذشته از مقام، عروس برادر مرحومش را نیز به ارث برد: نیکالای، در آستانه‌ی مرگ، خود دست آن دو را در دست هم نهاد. بدین سان شاهدخت دانمارکی، داگمارا، بدل شد به علیاحضرت امپراتریس ماریا فیودورونا.

این ازدواج پیوندی موفقیت‌آمیز از کار درآمد و زوج سلطنتی را صاحب فرزندان زیادی کرد. آلکساندر بی‌نهایت خانواده‌دوست بود و حفظ بنیادهای خانواده و نیز دولت سرمشق بزرگ زندگی او به شمار می‌رفت.

شعار اصلی پدر نیکالای و امپراتور آینده، آلکساندر سوم، عبارت بود از ثبات قدم. شعار اصلی پدر بزرگ او، امپراتور آلکساندر دوم، نیز چیزی نبود جز اصلاحات و تغییر و جست‌وجو.

تعلق خاطر همیشگی پدر بزرگ به افکار نوین و چیزهای تازه به شکل منحصربه‌فردی در سرگرمی‌های عاشقانه‌ی او تداوم یافت. ماجراهای عاشقانه‌ی آلکساندر دوم یکی پس از دیگری رخ می‌دادند، تا روزی که سرانجام آن زن از راه رسید: شاهدخت زیبارویی به نام دلگاروکایا. در عین ناباوری همگان، آلکساندر دوم به معشوقه‌ی تازه‌اش وفادار ماند و از او فرزندان یافت. بدین ترتیب دومین خانواده‌ی رسمی امپراتور پدید آمد. آلکساندر دوم دیگر کم و بیش تمام اوقات خود را در کنار این خانواده می‌گذراند و حتی وزیران نیز گزارش‌های خود را به آن جا می‌بردند. وقتی انقلابی‌ها در صدد شکار تزار برآمدند، پدر بزرگ نیکالای گام غریبی برداشت و برای تأمین امنیت خود و عزیزانش، هر دو خانواده‌ی خویش را در کاخ زمستانی جای داد.

مادر بزرگ نیکالای، ماریا آلکساندرونا، که همسر رسمی آلکساندر دوم به شمار می‌آمد، در سال ۱۸۸۰ از دنیا رفت.

پدر بزرگ با معشوقه‌اش ازدواج کرد. شاهدخت تیزهوش و باریک‌بین خود شتابان پیشقدم شد و اعلام کرد پسرش نسبت به تاج و تخت سلطنت ادعایی ندارد، اما همه می‌دانستند چیزی که امروز غیرممکن است شاید فردا ممکن باشد... آلکساندر دوم شصت و دو سال داشت، اما در شکفتگی و تندرستی کامل بود. بدین سان، پدر نیکالای، ولیعهد رسمی، عملاً به حاشیه رفت. اما ناگهان، چند ماهی پس از آن ازدواج «شرم‌آور»، بمب‌گذاری در آبراهه‌ی یکاترینا منفجر شد و آلکساندر دوم را از پا درآورد. البته نیکالای از آنچه در اطرافش گفته می‌شد غافل نبود: «جزای کردگار برای تزار گناهکار.»

بر لفاف دفتر خاطرات

نیکالای در پاییز سال ۱۸۸۲ به شعری برخورد.

این شعر چنان تأثیر ژرفی بر او نهاد که آن را پشت جلد اولین دفتر خاطرات خود نوشت:
«وقتی یکی از ما پنهان شده بود، همه با هم این آواز را خواندیم:

در آن جا بود، آن پایین، لب رود	در آن ساحل، کازانکا در گذر بود
یکی مرغابی خاکستری فام	شناور بود بر آن رود آرام
جوانی سخت خوش سیما و پُردل	بیامد از سراشییبی ساحل
پریشان بود موی تابدارش	همان گیسوی نیک ز رنگارش
دو چشمش خیره در آن رود زیبا	چنین پرسید زیر لب به نجوا:
"چه کس گیسوی زرین فام من را	چه کس این موی پرچین و شکن را
به نرمی شانه خواهد زد زمانی؟	کجا یابم از آن شانه نشانی؟"
ولی گیسوی زرین جوان را	همان چین‌های نیک آنچنان را
زنی فرتوت زد شانه زمانی	به آن دستان خشک و استخوانی
زنی کو دستش از شانه تهی بود	گره از گیسوی او باز نگشود
به جایش برد در گیسوی او دست	همه چین‌های آن را سخت بگسست. ^۱

این ترانه‌ی عامیانه، حکایت عفریت مرگ که گیسوان تابدار جوانمردی جان سپرده را شانه می‌زند، سرآغازی می‌شود برای دفتر خاطرات او.

دفتر خاطرات یک پسر بچه

«از اول ژانویه ۱۸۸۲ شروع کردم به نوشتن خاطراتم... صبح شکلات نوشیدم و لباس نظامی گارد امپراتوری را به تن کردم... با پاپا به باغ رفتیم. داشتند هیزم می‌شکستند و قطعات چوب را اره می‌کردند. آتش بزرگی هم به راه انداختند. حدود ساعت ۹:۳۰ رفتیم برای خواب.

پاپا، ماما و من دو هیئت نمایندگی را به حضور پذیرفتیم. برای من یک بشقاب دست‌ساز چوبی و فوق‌العاده زیبا آورده بودند با کتیبه‌ای از این قرار: "تقدیم به وارث تاج و تخت تزار، از طرف دهقانان واروژ^۲"، به اضافه‌ی نان و نمک و دستمال سفره‌ی روسی.»

بازی‌های مختلف در گاتچینا و دیدار با همسالان؛ پسر عموها، مهبین‌دوک‌ها... اعضای دودمان بزرگ رمانوف.

۱. تمام اشعار کتاب را علیرضا اسماعیل پور به نظم درآورده است.
۲. شهری در مرز غربی روسیه و مرکز استانی به همین نام.

«صبح قناری‌های کوچک را به قفس‌های چوبی فرستادیم. ساندر و سرگئی... مشغول اسکی روی یخ شدند و توپ‌بازی کردند. پاپا که رفت، شروع کردیم به پرت کردن گلوله برفی برای یکدیگر...»

پسرها بازی می‌کنند... زندگی جشن فراغت است. سرگئی و ساندر (آلکساندر) پسران مهین دوک میخائیل، برادرِ پدر بزرگ نیکالای، هستند.

نیکالای (یا چنان‌که همه صدایش می‌زنند نیکئی) با میخائیلویچ‌ها دوستی صمیمانه‌ای دارد. در دفتر خاطرات، سرگئی و ساندر و گئورگی میخائیلویچ شخصیت‌های محبوب نیکالای هستند، همبازی‌های روزگار کودکی و رفقای دوران جوانی.

ارشید میخائیلویچ‌ها، نیکالای، همانم تزار آینده و مورخ نامدار لیبرال، با تمسخر بازی‌های آن‌ها را تماشا می‌کند: او همیشه با طنزی ملایم با امپراتور نیکئی رفتار خواهد کرد. و اعضای این حلقه‌ی شاد و خندان بعدها...

«بعدها» یعنی آن‌گاه که در محوطه‌ی قلعه‌ی پتروپاول، گلوله‌ها نیکالای و گئورگی میخائیلویچ را از پا در خواهند آورد، آن‌گاه که یکی دیگر از همبازیان این بازی‌های شادمانه، سرگئی میخائیلویچ، در کف گودالی در قعر معدن افتاده است، با گلوله‌ای در سر.

«در باغ کار کردیم. شاخ و برگ سه درخت را که روی یکدیگر افتاده بودند کنندیم و سپس پشته‌ی آتش بزرگی درست کردیم. مامان آمد تا خرمن آتش ما را تماشا کند. آتش دلچسب بود...»
پشته‌ی عظیم و شعله‌ور... پشته‌ی آتشی در تاریکی نیمه‌شب شعله‌ور است... سال‌ها بعد، این پسر بچه‌ی خاکستری چشم آتش دیگری بر خواهد افروخت که نظام امپراتوری در آن جان خواهد باخت.

شرایط زندگی او

همه‌ی این اتفاقات در گاتچینا رخ می‌دهند. آلکساندر سوم، پس از قتل پدر، به همراه خانواده‌اش در آن‌جا گوشه‌نشین می‌شود. تزار فقط از آغاز سال نو تا آغاز ایام روزه‌ی بزرگ را در پتربورگ به سر می‌برد. طی این مدت، مجالس رقص سلطنتی برپا می‌شود و باشکوه و جلال آسیایی خود چشم سفیران و فرستادگان خارجی را خیره می‌کند. اما این همه نمایشی بیش نیست. زندگی واقعی خانواده در گاتچینا می‌گذرد. خانواده در کاخی بس باشکوه زندگی می‌کنند، اما تالارهای اصلی کاخ خالی افتاده‌اند. آلکساندر به همراه خانواده در نیم‌طبقه‌ی میانی ساکن شده، در بخش‌هایی از ساختمان که پیش‌تر اقامتگاه خدمتکاران بوده است. اعضای خانواده‌ی پرجمعیت او در اتاق‌های کوچک و تنگی به سر می‌برند که به سختی می‌توان یک پیانو را در آن‌ها جای داد...

دفتر یادداشت‌های روزانه آغاز می‌شود... • ۲۵

سایه‌ی پدر مقتول هرگز دست از سر آلكساندر سوم برنمی‌دارد. زنجیره‌ای از اتافک‌های نگهبانی در امتداد دیوارها، نگهبانان بی‌شمار پیرامون قصر، نگهبانان داخل بوستان... زندگی نیکالای جوان در حلقه‌ی حصارهای این زندان سهمگین آغاز می‌شود.

در این میان آشنای قدیمی ما، آلكساندر والکف، به مقام و منزلتی می‌رسد: او را به عضویت دسته‌ی نگهبانان امنیتی درون کاخ برمی‌گزینند. نیمه‌شب‌ها، والکف در کنار دریایچه تماشاگر ماهیگیری امپراتور می‌شود.

نیمه‌شبی مهتابی بر فراز بوستان گاتچینا. والکف یکه و تنها کنار ساحل ایستاده و همین خود نشانه‌ی تعداد اندک نگهبانان است. نگهبانان اصلی، که حدود سی نفرند، لابه‌لای بوته‌های پیرامون دریایچه پنهان شده‌اند. پشت سر قایق تزار، گاردی وفادار، سوار بر قایقی دیگر، او را اسکورت می‌کند.

در قایق سلطنتی، شکارچی فانوسی روشن کرده است. ماهی به درون پرتو نور شنا می‌کند و تزار تنومند و سنگین‌وزن نیزه‌ی خاردار را با تمام توان بر ماهی شناور فرود می‌آورد.

ماهیگیری و شکار سرگرمی‌هایی هستند که گاه حتی امور مملکتی را هم به تعویق می‌اندازند. «اروپا می‌تواند صبر کند. تزار روس فعلاً مشغول ماهیگیری است.» چنین است گزین‌گویه‌ی تزار مقتدر، مالک یک‌ششم کره‌ی زمین. جمله‌ی او در تمام روزنامه‌های دنیا به چاپ می‌رسد.

موقع شکار و ماهیگیری، نیکالای را هم با خود می‌برند، اما بیش‌تر وقت‌ها میخائیل با گروه پدر همراه می‌شود، برادر کوچک‌تر نیکالای، همان میخائیل تنومند و باز یگوش، دردانه‌ی پدر و مادر.

تزار با مهمانانش در بالکن چای می‌نوشد و میشنا پایین بالکن بازی می‌کند. پدر به هوای اندکی قلدر بازی آبپاش را برمی‌دارد و از بالا به پسر بچه آب می‌پاشد. میشنا خوشش می‌آید و قهقهه می‌زند. تزار هم می‌خندد و مهمانان هم به خنده می‌افتند.

ناگهان صدای تذکر غیرمنتظره‌ای به گوش می‌رسد: «پاپا، حالا دیگر نوبت شماس است.» امپراتور فرمانبردارانه سر طاس خود را خم می‌کند و میشنا با آبپاش از فرق سر تانوک پای پدر تاجدارش را خیس می‌کند...

اما اراده‌ی آهنین پدر استقلال‌کودکانه‌ی میخائیل را درهم خواهد شکست. هر دو برادر نرمدل و نرمخو و کمرو بار می‌آیند، همچون اغلب فرزندان پدران مقتدر.

درست در همین زمان است که نیکالای به تلخ‌ترین احساس دوره‌ی نوجوانی خود دچار می‌شود: آن‌ها برادرت را دوست دارند، نه تو را!

نه، نه، این احساس او را خشمگین و عبوس نکرد و از فرمانبرداری‌اش هم نکاست. او صرفاً لب فرو بست و سخت تودار شد.

خدا می‌داند نیکالای چقدر در عطش محبت دیگران بود! دختری که به همسری او درآمد نیز با غریزه‌ی زنانه‌ی خود این نکته را دریافت: «هر زنی نسبت به کسی که قلبش برای وی می‌تپد احساسی مادرانه دارد. این سرشت زنانه تغییرناپذیر است و هرگاه زنی به‌راستی عاشق کسی باشد، در قلب او بروز می‌کند.» (از یکی از نامه‌های امپراتریس آلكساندرا فیودورونا.)

تزار کانستانتین پتروویچ پاییدائستسِف^۱ مشهور را، که دادستان کل شورای کلیسا بود، به آموزگاری نیکالای برمی‌گزیند.

آلكساندر سوم با منطقی روشن بر تخت نشست: در زمان پدرش اصلاحاتی انجام گرفت. اما این کارها به کجا ختم شد؟ به قتل او. بنابراین سکان قدرت به دست پاییدائستسِف سپرده شد، به پیرمردی پژمرده و بلبله‌گوش با نفس تنگ قاضی‌های اعظم دادگاه تفتیش عقاید، فروخمیده زیر بار سنگین مسئولیت.

پاییدائستسِف در سخنرانی معروف خود چنین گفته است: «روسیه کشور خاصی است و در این کشور خاص اصلاحات و آزادی مطبوعات بی‌تردید به فساد اخلاق و آشوب می‌انجامد.»

یک روزنامه‌نگار روس در توصیف پاییدائستسِف نوشته است: «او همچون یخ‌گسترش فساد را ناممکن می‌سازد، اما هیچ چیز هم در کنار وی رشد نمی‌کند.» با این همه، «مرد یخی» در همان زمان هُرم سوزان آفتابی را که رفته‌رفته به امپراتوری نزدیک می‌شد حس کرده بود: انقلاب. چه کسی در برابر آن خواهد ایستاد؟ این پسر بچه‌ی نرم‌خو که شخصیت تزار شدن را ندارد. پاییدائستسِف در مقام تزار آینده به نیکالای حرمت می‌نهاد، اما نمی‌توانست او را دوست داشته باشد.

البته نیکالای هم در رفتار آموزگار خود هیچ عشق و علاقه‌ای نیافت.

او به جای عشق... ارتش را به دست آورد!

آلكساندر سوم ملقب بود به «صلح‌گستر». او از جنگ‌گریزان بود، اما هیولای ارتش همچون ادوار پیشین بر جامعه سایه می‌افکند، ارتشی که روسیه همیشه قدرت خود را از آن داشت؛ به قول کنت ویتته^۲، «نه از قوانین و نه از تمدن، بلکه از ارتش». در کتاب آموزشی ویژه‌ی دانشجویان دانشکده‌ی افسری آمده بود: «روسیه نه حکومتی بازرگان است و نه کشاورز. روسیه حکومتی است نظامی و رسالتش این است که همچون کیفری الهی تهدیدی باشد برای جهان.» ارتش پیش از هر چیز عبارت است از فرمانبرداری و جدیت. جوان کمرو خود پیش‌تر از این هر دو صفت برخوردار بود و ارتش نیز آن‌ها را به شکلی ویرانگر در وی می‌پروراند...

وارث تاج و تخت خدمت نظام را در گارد سلطنتی گذرانند. از قرن هجدهم، نامدارترین و

۱. دولتمرد، مترجم، نویسنده و کم‌وبیش رهبری روحانی در روسیه‌ی اواخر قرن نوزدهم.

۲. سرگی ویتته (۱۸۴۹-۱۹۱۵)؛ سیاستمدار و دولتمرد روس.

دفتر یادداشت‌های روزانه آغاز می‌شود... • ۲۷

ثروتمندترین خانواده‌های اشرافی روسیه فرزندان خود را به گارد پتربورگ می‌فرستادند که زندگی در آن عبارت بود از مستی، عیاشی، معاشرت با کولی‌ان، دوئل و خلاصه هرآنچه تعریف جامع یک عضو گارد از واژه‌ی نجیب‌زاده را شکل می‌داد. گارد خاستگاه همه‌ی دگرگونی‌های درون قصر و دربار به شمار می‌رفت. گاردی‌ها یلیزائوِتا و یکاترینای دوم را بر تخت سلطنت نشانده و دو امپراتور، پتر سوم و پاول یکم، را به قتل رساندند. اما گارد تنها به کاخ‌ها لشکر نمی‌کشید، بلکه در تمام نبردهای بزرگ روسیه نیز پیشتاز بود.

نیکالای خدمت خود را در یکی از گروهان‌های مختلط گارد آغاز کرد. وارث تاج و تخت فرماندهی نیمه‌ی اول گروهان را به عهده داشت و فرمانده نیمه‌ی دوم گروهان کسی نبود جز همان آلکساندر والکُف! او اکنون افسر وظیفه بود و در ویلای سلطنتی آلکساندریا هنر قدم‌رو رفتن را به ولیعهد تزار می‌آموخت.

نیکالای تمرینات بدنی را می‌پرستد. او خستگی‌ناپذیر است. برادر وسطی، گئورگی، لابه‌لای بوته‌ها پنهان می‌شود و در خفا رنج‌های تزار آینده را در آموزش قدم‌رو و پاکوبیدن تماشا می‌کند. گئورگی همیشه بیمار است. او، غرق در شرمی عذاب‌آور از این سستی همیشگی، خود را پنهان می‌کند و مشتاقانه از میان بوته‌ها برادر بزرگ‌ترش را زیر نظر می‌گیرد.

«من بیست سالم است، دارم کاملاً پیر می‌شوم...»

۶ مه ۱۸۸۸. «بیست سالم است، دارم کاملاً پیر می‌شوم...»

۷ مه. «از این بالماسکه خیلی خوشم آمد. همه‌ی بانوان جامه‌های سفید پوشیده بودند و تمام آقایان پیراهن‌های سرخ... مازورکا و کاتیلون^۱ رقصیدم.»
مجالس رقص، هنگ... زندگی جشن فراغت است، اما...

در ۱۷ اکتبر ۱۸۸۸، او برای اولین بار در زندگی به شکل معجزه‌آسایی از مرگ می‌گریزد. سانحه‌ی وحشتناک تصادف قطار سلطنتی در نزدیکی خارکُف رخ داد (این اولین بار است که این عدد - هفده - با نحوست در زندگی او پدیدار می‌شود).

«روزی شوم برای همه. ممکن بود همه‌مان بمیریم، اما به اراده‌ی خداوند چنین فاجعه‌ای رخ نداد. هنگام صبحانه، قطار ما از ریل خارج شد و واگن مسافران و سالن ناهارخوری در هم شکست. ما از تمام این بلایا جان به‌در بردیم، اما بیست نفر کشته و شانزده نفر زخمی شدند... مراسم دعا و نواختن مارش عزادار ایستگاه لاژوا^۲ برپا بود.»

۱. نوعی رقص گروهی رایج در سده‌ی هجدهم که برای چهار زوج طراحی شده بود.

۲. شهری در استان خارکُف که امروزه در اوکراین واقع است.

و جشن دوباره ادامه می‌یابد: سال ۱۸۸۹. «ساعت ۱:۳۰ از مجلس رقص برگشتم. در کل دقایق کلاس درس اول خواب بودم...» «در نهایت شادمانی، غرق تماشای همان دخترک کولی شدم. ساعت ۲ به خانه بازگشتم...» «چه عجیب است بیدار شدن در گاتچنیا. چشم‌انداز اتاقم سرشار از آفتاب بود. بعد از صرف چای با مامان، شمشیربازی کردم...»

«دیگر بیش از این طاقت نیاوردم و شروع کردم به سیگار کشیدن؛ به خود اطمینان دادم که مجاز به این کار هستم...» «نیمه شب با پایا به شکار خروس کولی رفتیم. توی کومه نشستیم. خرمنگاه عالی بود. تا ساعت ۱۰ خوابیدم...»

«۶ مه. به عضویت شورای دولت و هیئت وزیران درآمدم...»

نیکالای کمرو و مهربان با شادی حیرت‌انگیزی به دنیای لگام‌گسیخته‌ی گارد پامی گذارد. فرمانده هنگ نیکالای عمومی اوست، مهین‌دوک سرگئی آلکساندر وویچ.

عمومی نیکالای، به‌رغم تمام کاستی‌هایش، تا وقتی زنده بود در ذهن تزار آینه‌فرمانده او باقی ماند. سرگئی آلکساندر وویچ، این غول قدرتمند و این فرمانده عبوس، در واقع شوربخت‌ترین آدم روی زمین به حساب می‌آمد. او که مردی عمیقاً مذهبی بود، از امیال نهان خویش رنج بی‌نهایتی می‌برد. گارد، این حلقه‌ی برادری بسته و مردانه، پای آدمی را به ورطه‌ی لواط و بدمستی می‌کشاند.

سنت بدمستی گارد روسی! اشعار قهرمان و عیاش نامدار، عضو پراوازه‌ی سواره‌نظام سبک روسیه‌ی تزاری، دنیس داویدف^۱! پیش‌تر برای این اشعار آهنگ ساخته شده بود و حالا سربازان و افسران گارد در سربازخانه‌ها آن‌ها را می‌خواندند:

ای نییاکان، ز شما یاد آرم	گوییا بسینمتان نسیک به چشم
باده در چمچه‌ی خود می‌ریزید	نوش خوارید، به دور از غم و خشم

گرد آتش همه بنشسته به شب	نه کلامی، نه نوایی، نه سرود
دل‌تان شاد ز مستی شراب	رنگ بینی‌تان سرخ است و کبود

نه کلامی، نه نوایی، نه سرود	همه تا حد فنا می‌نوشند
همگی تشنه‌ی نالیدن و اشک	لیک چون سنگ سیه خاموشند

۱. دنیس واسیلیوویچ داویدف (۱۷۸۴-۱۸۳۹)؛ سرلشکر، شاعر و فرمانده عملیات‌های نامنظم در جنگ‌های ناپلئونی ۱۸۱۲.

ساعتی چند جوانان دلیر	جای خون باده به رگ می‌خسیند
تیر و شمشیر بیاید به صغیر	چون گلِ صبح دمد از پس کوه
دشمن از پای درآید به شکست	شعله‌ی جنگ فرومیرد و باز
چَمچه در گردش و شیران سرمست	شب رسد باز و شود بزم آغاز:

از دفتر خاطرات نیکالای (هنگام آموزش در شهر کراسنائه‌سیلو در حومه‌ی پتربورگ):
«دیروز ۱۲۵ بطری شامپاین نوشیدیم. سر پست نگهبانی لشکر بودم. ساعت یک با گردان به میدان جنگ رفتم و ساعت ۵ از آموزشگاه‌های نظامی بازدید کردم، زیر باران سیل آسا...»
اما همین که شب از راه رسید، «چمچه در گردش و شیران سرمست»...
«بیدار شدم. انگار یک گردان از اسواران شب در دهانم اردو زده بود.»

همه چیز چنان است که میراث دنیس داویدف حکم می‌کند: «با آرنج‌هایشان» می‌نوشند (یعنی پیاله‌ها را روی آرنج می‌گذارند و یکباره در دهان خالی می‌کنند). بساط «پلکان‌نوشی» هم به راه است (پیاله‌ها را روی تمام پله‌ها می‌چینند و سپس از پله‌ها بالا می‌روند و یکی یکی آن‌ها را خالی می‌کنند. البته اغلب بیهوش می‌شوند و به بالای پلکان نمی‌رسند). یا چنان می‌نوشند که «مثل گرگ» می‌شوند (لباس‌هایشان را می‌کنند و در آن سرمای سخت برهنه بیرون می‌روند. بوفه‌چی حاضر به خدمت هم برای آقایان افسران در تشت شامپاین می‌برد: همه از داخل تشت می‌نوشند و مثل گرگ‌ها زوزه می‌کشند). می‌گفتند مهین‌دوک سرگئی آلكساندروویچ، که در باده‌خواری میان افسران گارد شهره بود، شخصاً این سرگرمی غریب را ابداع کرده است.
از دفتر خاطرات نیکالای:

«هرگز چنین جمعیت انبوهی از کولی‌ها را ندیده بودم. چهار گروه کُر شرکت کرده بودند. شام خوردیم، مثل آن دفعه همراه با بانوان. تا ساعت شش صبح مست شراب بودم...»
نیکالای موفق شد در میان این همه سرگرمی‌های پرهیاهو و سکرآور، همچنان در خلوت خود بماند، مهربان و عاقل و تنها.

در انتظار عشق بود، یک عشق آرمانی...
«نمی‌دانم چطور بگویم، اما حال عجیبی داشتم، نه غمگین و نه شاد. کم و بیش احساس سستی می‌کردم. چای نوشیدم و کتاب خواندم.»

تنها آن دختر می‌توانست حصار این خلوت را درهم بشکند.
افسر جوان کوتاه‌قامت با گام‌های شتابزده انبوه جمعیت خیابان نیفسکی را می‌شکافت.

در این هنگام، کالسکه‌ی رئیس شهر (مقامی هم‌پایه‌ی فرماندار در عصر تزاری) آهسته در خیابان نیفسکی چرخ می‌زد. رئیس پتربورگ با دقت به چهره‌ی رهگذران می‌نگریست. سرانجام در دل جمعیت افسر جوان را باز شناخت. کالسکه ایستاد و رئیس شهر با احترام و جدیت فرمان پدر مبنی بر بازگشت او به کاخ را به وی ابلاغ کرد.

ورا لئانید و نا حکایت می‌کند:

«او عاشق قدم‌زدن بود... شایعات می‌گفتند در یکی از همین پیاده‌روی‌ها، آن دخترک یهودی زیبا را دید. بدین‌سان داستان عاشقانه‌ای آغاز شد. در پتربورگ در این باره حرف‌های زیادی می‌زدند. اما پدرش مثل همیشه قاطعانه رفتار کرد: دخترک یهودی را تبعید کردند، همراه با کل خانواده و تمام مستخدمان خانه‌شان. وقتی این اتفاق رخ داد، نیکالای در خانه‌ی دختر بود. او به رئیس شهر گفت: "مگر از روی جنازه‌ی من بگذرید." اما کار به جنازه نکشید: او فرزندی فرمانبر بود. سرانجام متقاعدش کردند و او را به کاخ آنیچکف و به نزد پدر بردند. دخترک یهودی هم برای همیشه از پایتخت ناپدید شد.»

«آلیکس ه.»

(دفتر خاطرات نیکالای جوان)

«آلیکس ه.»، نیکالای جوان در آن روزها او را در دفتر خاطرات خود چنین نامیده است. در بایگانی نشسته‌ام، جلو انبوهی از کاغذ، تنها چیزهایی که از زندگی آلیکس ه. باقی مانده. این‌ها هم همان سفر را از سر گذرانده‌اند. گرد و غبار عمارت هولناک ایپاتیف در این کاغذها هم رخنه کرده است.

نامه‌هایی بی‌پایان از نیکالای این جاست، صدها نامه، همچنین دفتر خاطرات آلیکس یا به عبارت درست‌تر آنچه از دفتر خاطراتش باقی مانده است. آلیکس ه. در آغاز مارس ۱۹۱۷ و در زمان نابودی امپراتوری دفترهای خاطرات خود را سوزاند. تنها یادداشت‌های کوتاهی از سال‌های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ باقی مانده است، یعنی از دو سال پایانی زندگی او... دفترهایی با گزین‌گویی‌هایی از عالمان دین و فیلسوفان و نیز ابیاتی از اشعار محبوبش که خود آن‌ها را بازنویسی کرده: مایکف^۱، فت^۲، لرمانتف، پوشکین، مهین‌دوک کانتانتین رُمائف (شاعر نامدار آغاز قرن که با تخلص «ک. ر.» می‌نوشت)، برانیتسکایا و باز پوشکین و دوباره فت و باز هم ک. ر.؛ حلقه‌ی شاعرانی که دوستشان می‌داشت.

۱. آپولون نیکالایویچ مایکف (۱۸۲۱-۱۸۹۷)؛ شاعر روس که به اشعار غنایی خود معروف است.
 ۲. آفانسی آفانسیویچ فت (۱۸۲۰-۱۸۹۲)؛ شاعر بزرگ روس که او را استاد شعر غنایی می‌شمرند.

دفتر یادداشت‌های روزانه آغاز می‌شود... • ۳۱

و باز هم یک دفتر دیگر، باز هم مجموعه‌ای گردآوری شده از گزین‌گویی‌ها، اما این بار از فیلسوفی نامنتظر، مردی که بر روح و ذهن آلیکس ه.، زنی با تحصیلاتی درخشان، فرمان می‌راند. این مرد کسی نیست جز آن روستایی کم‌سواد روس، گریگوری راسپوتین. دختر مهبین دوک هِسِن-دارمشتات^۱، لودویک چهارم، و آلیسای انگلیسی در سال ۱۸۷۲ در دارمشتات به دنیا آمد.

در آن جا تپه‌های جنگلی در دامنه‌ی مه‌آلود دره‌ی راین فرود می‌آیند: چشم‌انداز محبوب گوته. دارمشتات آن جاست، پایتخت بسیار کوچک یک دولت آلمانی بسیار کوچک، شاهزاده‌نشین مهبین دوک هِسِن. در آن زمان، یعنی سال ۱۸۷۲، شهر غرق در گُل بود و تابلو چشم‌نواز مادونلی هانس هُلِبایِن^۲ در موزه‌ی کاخ نگهداری می‌شد.

پدر آلیکس، لودویک چهارم و شهریار هِسِن، با آلیسای انگلیسی، دختر ملکه ویکتوریا، ازدواج کرده بود. آلیسای شوریده‌حال به عشقی دیوانه‌وار (اما کاملاً افلاطونی) به فیلسوف و الهیدان پراواری آلمانی، داوید اشتراوس، شهرت داشت. او اشتراوس را می‌پرستید و این دیدگاه ایزدانگاری وی یادآور... آه، یادآور ایزدانگاری دخترش نسبت به گریگوری راسپوتین است! نیز حالات عصبی و سردردهای شدید - همه‌ی آن چیزهایی که آلیسای انگلیسی را چنان زود هنگام راهی گور کردند - به دختر او، آلیسای هِسِنی، به میراث رسیده بود. مادر صرفاً نام کوچک خود را به دختر نداده بود. خاطره‌ی قرن‌ها نیز با این روح ناآرام خانوادگی درآمیخته بود: در رگ‌های آلیکس ه. خون ملکه ماری استوارت^۳ جریان داشت.

مادر آلیکس در سی و پنج سالگی از دنیا رفت. از او خانواده‌ی بزرگی بر جای ماند. آلیکس کوچک‌ترین فرزند او بود. خواهر بزرگ‌تر، ویکتوریا، که به افتخار مادر بزرگش، ملکه‌ی انگلستان، وی را چنین نامیده بودند، با شاهزاده‌ی باتنبرگ و فرمانده کل ناوگان انگلستان ازدواج کرد. دومین خواهر، اِلا، خود را برای پیوند با مهبین دوک سرگئی آلکساندر و بیچ آماده می‌کرد و سرانجام ایرِن، سومین خواهر، به همسری شاهزاده‌ی هاینریش درآمد که برادر امپراتور آلمان، ویلهلم، بود. بدین سان شاهدخت‌های هِسِنی دودمان امپراتوران روس و انگلیسی و آلمانی را با پیوندهای خانوادگی به هم مرتبط ساختند.

۱. شاهزاده‌نشین آلمانی در امپراتوری مقدس روم.

۲. هانس هُلِبایِن (۱۴۹۷-۱۵۴۳): مشهور به هُلِبایِن پسر، نقاش و طراح و چاپگر آلمانی.

۳. ماری استوارت یا ماری یکم (۱۵۴۲-۱۵۸۷): ملکه‌ی اسکاتلند. وی تنها فرزند مشروع جیمز پنجم، پادشاه اسکاتلند، بود که پس از مرگ وی، در زمانی که خود تنها نه ماه داشت، ملکه‌ی کشور شناخته شد. پس از سوءقصدی به جان ماری، او را به فرانسه فرستادند تا با فرانسوای دوم ازدواج کند. پس از مرگ فرانسوا، ماری برای سرکوب شورش‌ها به اسکاتلند بازگشت و با لرد دارنلی، پسرعموی خود، ازدواج کرد. مدتی بعد، دارنلی به قتل رسید و ماری به شرکت در قتل وی متهم شد. به دستور ملکه الیزابت، فرمانروای انگلستان، ماری سال‌ها به زندان افتاد و سرانجام به فرمان الیزابت اعدام شد.

پس از مرگ مادر آلیکس، مادر بزرگش او را نزد خود برد. مادر بزرگ او، ملکه‌ی نامدار انگلستان، ویکتوریا... عصر ویکتوریا: منش، مبلمان و سبک زندگی ویکتوریایی. ملکه ویکتوریا تمام آداب و رسوم سنتی حکومت را بی‌ذره‌ای تخطی رعایت می‌کرد: قدرت از آن پارلمان بود و شورای فرزنانگان از آن ملکه.

آلیکس ه، این دخترک زیبای زرینه‌مو، نوه‌ی محبوب ملکه‌ی لیبرال به شمار می‌آمد. دربار انگلستان به پاس سرشت نیکوی دخترک او را «پرتو آفتاب» می‌نامید، اما دربار آلمانی به سبب ستیزه‌جویی و سرکشی‌اش وی را «اشپیتس بوبه» (ناقلا) می‌خواند. آیا او، دخترک یتیم ربوده‌شده از جمع خواهران و برادر و پدرش، واقعاً آن قدر شاد و سبکبال بود یا...؟ شاید مادر بزرگ ویکتوریا می‌خواست او را چنین ببیند؟ آیا آلیکس با تیزهوشی کودکانه می‌کوشید آرزوهای او را برآورده سازد؟

اما او به راستی «اشپیتس بوبه» بود.

ملکه ویکتوریا و الاتباران آلمانی را به چیزی نمی‌گرفت، به ویژه قیصر و یلهلم را. آلیکس نیز، که به زبان انگلیسی حرف می‌زد و بدین زبان می‌اندیشید، چاره‌ای نداشت جز آن که لبخند زان به شوخی‌های نیشدار و زهرآگین ملکه‌ی سالخورده گوش کند... اما مگر می‌شود او دلتنگ نبوده باشد؟ آری، دلتنگ پدر و خانواده‌اش، خانواده‌ی بزرگی که وقتی او تنها شش سال داشت از هم فرو پاشید.

وقتی خودش شوهر کند، خواهد کوشید خانواده‌ای به همان بزرگی پدید آورد.

دخترک تنها به کاخ‌های پادشاهی انبوه خویشاوندان خود سفر می‌کند. در سال ۱۸۸۴ آلیکس دوازده‌ساله را به روسیه می‌برند.

خواهر او، اِلا، به همسری مهین‌دوک سرگئی آلکساندرُویچ در می‌آید. قیصر و یلهلم به‌دقت حضور آلیکس زیبارو و زرین‌گیسو در دربار روسیه را زیر نظر دارد. پیوند سرگئی آلکساندرُویچ، برادر تزار، با شاهدخت آلمانی زنجیری است که همچنان می‌توان به حلقه‌های آن افزود. وارث تاج و تخت روسیه در این زمان شانزده‌ساله است. نژاد هِسنی نیز در تاریخ خاندان رُمانف جایگاه خاصی دارد: همسر اول تزار پاول که هنگام زایمان مرد و نیز امپراتریس ماریا آلکساندرُونا، مادر بزرگ نیکالای، هر دو شاهدخت‌های هِسنی بودند.

چنین بود که آن دو برای نخستین بار با هم دیدار کردند: آلیکس و نیکئی.

همه چیز مثل یک شعر عاشقانه‌ی دهقانی رخ داد: نیکئی در همان نگاه اول به آلیکس دل باخت. روزی خود را در پترهف یافتند، در ویلای کوچک سلطنتی آلکساندریا. بعدها، یک سال پس از ازدواج نیکالای و آلیکس، باز به همان ویلای آلکساندریا رفتند تا خاطراتشان را زنده کنند. نیکالای

دفتر یادداشت‌های روزانه آغاز می‌شود... • ۳۳

در دفتر خاطراتش چنین نوشت: «تمام روز باران بارید. بعد از نوشیدن قهوه، به طبقه‌ی بالا رفتم و چشممان به پنجره‌ای افتاد که هر دو مان در سال ۱۸۸۴ اسم خود را بر شیشه‌ی آن حک کرده بودیم.» (آلیکس دوست داشت با نگین گرانبهای انگشترش روی شیشه کنده کاری کند. بر پنجره‌های باشکوه کاخ زمستانی هنوز می‌توان دستخط و امضاهای آلیکس را باز شناخت.)
آن‌ها در سال‌های بعد نیز همیشه آلکساندر یا را همچون گنجینه‌ی خاطرات خود دوست خواهند داشت.

یک پنجره و دو نفر که در آن روز سال ۱۸۸۴ از چارچوب آن به بیرون می‌نگریستند. آن‌ها پای پنجره و در آستانه‌ی سرنوشت خود ایستاده بودند.

پس از آن روز، نیکالای در اولین فرصت دربار‌ی این موضوع با خواهر خود کسینیا حرف زد. شاهدخت انگلیسی-هسینی چندان اهل معاشرت نبود، اما در میان کل دربار روسیه با کسینیا رفاقتی به هم زده بود. برادر پرسید و خواهر هم او را راهنمایی کرد.

نیکی از مادرش یک سنجاق‌سینه‌ی الماس نشان خواست و آن را به آلیکس هدیه کرد. آلیکس هدیه را پذیرفت. نیکالای از شادی در پوست نمی‌گنجید، اما او آلیکس را نمی‌شناخت. افکار و احساسات آلیکس در دربار خشکه‌مقدس انگلستان با سازش ناپذیری و سرسختی پرخاشجویانه و تفرعن شکل یافته بود - صفات بارز شاهدخت‌های انگلیسی. از همین رو آلیکس با خود گفت نکند رفتار ناشایستی کرده باشد. روز بعد و در یک مجلس رقص کودکان که در کاخ آنیچکف برگزار شد، آلیکس حین رقص سنجاق‌سینه را در دست نیکی گذاشت، خاموش و بی‌حرف حتی یک کلمه حرف.

نیکالای نیز در سکوتی همان قدر عمیق سنجاق‌سینه را به خواهرش کسینیا داد. باید ده سال دیگر می‌گذشت تا آلیکس آن سنجاق‌سینه را پس بگیرد. این زیور الماس نشان سرنوشت هولناکی خواهد یافت.

پنج سال بعد، آلیکس هفده‌ساله باز در دربار روسیه پدیدار می‌شود. این بار برای دیدار با خواهرش - آلامده است، اما این سفر در واقع مراسم آشنایی رسمی داماد و پدر و مادر وی با عروس آینده است. نیکالای در تمام این سال‌ها به یاد دلدار زیبا و جوان خود بوده و سرانجام هم به خواسته‌ی خود رسیده است.

«چشمانی سرد و سنگی دارد، عاری از هر نوع فریبندگی. چنان گام برمی‌دارد که انگار عصا قورت داده است.» چنین بود حکم قاطعانه‌ی دربار. اعلام شد که امپراتریس از شاهدخت خوشش نیامده است. هرگاه پدر - تزار مایل نبود به صراحت اظهار نظر کند، پای امپراتریس به میان کشیده می‌شد.

این وضع علت بسیار ساده‌ای داشت: سیاست. سیاست آلکساندر عبارت بود از متحد ساختن

روسیه و فرانسه. از همین رو، پدر شاهدختی از دربار اورلئان، دختر کنت دو پاریس، را برای همسری نیکالای در نظر گرفته بود.

هیچ کس در خانواده و در سراسر کشور جرئت مخالفت با حاکم مطلق روسیه را نداشت، چه رسد به نیکی بیزار از درگیری، با آن طبع مطیع و ملایم. جلسه‌ی توجیهی پدر و پسر در پترهف برگزار شد و نیکالای فرمانبردارانه پذیرفت که بر ازدواج با آلیکس پای نهد... اما هرگز زیر بار پذیرفتن شاهدخت اورلئانی هم نرفت. او راه سوم را برگزید: انتظار، انتظاری خاموش و بی چون و چرا و نومیدانه، انتظار روزی که خداوند او و آلیکس را به هم برساند. او تنها این نوع واکنش را بلد بود: فرمانبردار و خاموش، اما شورشی.

دفتر خاطرات نیکالای از سال ۱۸۸۹ با عکسی از آلیکس جوان آغاز می‌شود. نیکالای، پس از عزیمت او، بی‌درنگ این عکس را در دفتر خاطرات خود چسباند و شروع کرد به انتظارکشیدن. الا، خواهر آلیکس (که پس از گرویدن به مذهب ارتدکس مهین دوشس یلیزاوِ تا فیودورونا نامیده می‌شد)، به آلیکس رده‌در آزمون رُمانف‌ها یاری رساند تا از این موقعیت ناخوشایند خلاص شود. او اعلام کرد که در باب آن ازدواج فرضی هیچ صحبتی نشده و نمی‌توانسته بشود، چون آلیکس قصد ندارد مذهب خود را تغییر دهد.

آلیکس به انگلستان بازگشت. اما شگفتا که بازگشت او با آسوده‌خاطری شگفت‌انگیزی همراه بود. ماجرا برای خود چنین توجیه می‌کرد که آری، خواهرش حق داشته و او نمی‌توانسته به همین سادگی مذهب خود را عوض کند. ایمان مذهبی آلیکس جایگاه عظیمی در زندگی او داشت. در سفر بعدی شاهدخت زرینه‌مو به روسیه که یک سال پس از این ماجرا رخ داد، به نیکالای نگو نبخت اجازه ندادند با وی دیدار کند.

در این سفر، آلیکس به ملکی به نام ایلینسکویه واقع در حومه‌ی مسکو رفت و آن‌جا پیش خواهرش ماند.

«۲۰ اوت ۱۸۹۰. خدا یا! چقدر دلم می‌خواهد به ایلینسکویه بروم... اگر حالا نتوانم او را ببینم، مجبور خواهم شد یک سال تمام صبر کنم و این کار بسیار دشواری است!!!» (او غرق در نومیدی، سه علامت تعجب در پایان این جمله گذاشته است.)

ایلینسکویه هنوز هم بیرون از مسکو واقع است. آلیکس چند هفته‌ای در املاک خواهرش می‌ماند و با شگفتی به تماشای اوضاع می‌نشیند... روابط میان دارمشتات و لندن و پتربورگ تنگاتنگ‌تر از آن است که درباریان از جزئیات زندگی یکدیگر بی‌خبر بمانند. ازدواج‌ها به سبب گرایش‌های شوهرش عملاً پیوندی ساختگی است و او هرگز برای بچه‌دار شدن بختی ندارد. به علاوه، سرگئی آکساندروویچ نیز با عیاشی‌ها و حسادت‌های بی‌دلیل خود عذابش می‌دهد.

دفتر یادداشت‌های روزانه آغاز می‌شود... • ۳۵

اما آلیکس با حیرت تمام درمی‌یابد که خواهرش خوشبخت است و چشمانش برق می‌زنند. الا شوهرش را دوست دارد، چون خداوند چنین امر کرده است. عشق او به شوهر نگویندش هیچ نیست جز اجرای فرمان خداوند. خوشی‌های زندگی گذراوند، اما خدمت به خداوند و فرمانبرداری از او سعادت‌ی است جاودانی...

کلیسای ایلینسکویه هنوز هم پایرجاست. زمانی آن دو خواهر در محراب این کلیسا می‌ایستادند و شمع روشن می‌کردند و به آوای مناجات نیایشگران گوش می‌سپردند. نیکالای همچنان به «شورش فرمانبردارانه»ی خود ادامه می‌دهد، اما... آری، می‌توانند او را از دیدار با شاهدخت بازدارند، اما هرگز یارای آن را نخواهند داشت که از انتظار برای وی نیز منعش کنند.

از دفتر خاطرات:

« ۲۱ دسامبر ۱۸۹۰. امشب در نزد مادر درباره‌ی زندگی خانوادگی جوانان امروزی جامعه سخن به میان آمد. این گفت‌وگو ناخودآگاه بر زنده‌ترین بخش روح من زخمی وارد آورد و امیدهای جریحه‌دار کرد که هر روز را غرق در رؤیای آن سپری می‌کنم. اکنون یک سال و نیم از گفت‌وگوی من و پدر در این باره در پترهف می‌گذرد و هنوز هیچ چیز تغییر نکرده، نه بهتر شده است و نه بدتر. آرزوی من این است که روزی با آلیکس هم ازدواج کنم. مدت‌هاست که او را دوست دارم، اما این عشق اکنون عمیق‌تر از سال ۱۸۸۹ است، از آن زمستانی که وی شش هفته‌اش را در پتربورگ به سر برد. من دیرزمانی با احساس خود جنگیدم و کوشیدم خود را فریب دهم، خود را متقاعد کنم که آرزوی قلبی‌ام هرگز تحقق نخواهد یافت... تنها مانع یا ورطه‌ی میان او و من مسئله‌ی مذهب است. جز این هیچ مانع دیگری در میان نیست. من کم و بیش مطمئنم که احساس ماد و طرفه است. همه چیز به اراده‌ی خداوند بستگی دارد. من، با امید بستن به رحمت و شفقت او، غرق در آرامش و فروتنی به آینده چشم دوخته‌ام.»

نیکالای را به سفر می‌فرستند تا قدری آرام بگیرد.

در یای مدیترانه، در یای آدریاتیک، و نیز... زندگی جشن است! روزهایی سرشار از بزم‌های

باشکوه رقص!

«در یک گُندول^۱ نشستیم و در ساحل پیاده شدیم. کاخ دوچه و کلیسای جامع سن مارکو را تماشا کردیم، آکادمی هنرهای زیبا را دیدیم و سوار بر قایق در کانال گشت زدیم. این شهر تأثیر شگفتی بر آدم می‌گذارد. در میدان نشستیم و قهوه نوشیدیم.»

۱. قایق بلند و پارودار ونیزی.